

مرد خسته



ادبیات جهان - ۶۲

رمان - ۵۲

تقدیم به

پدر و مادرم و همسر مهدی

س.ن.

بن جلون، طاهر، ۱۹۴۴ - م. Ben Jelloun, Tahar

مرد خسته / طاهر بن جلون؛ ترجمه سمیه نوروزی. - تهران:
قنوس، ۱۳۸۴.

۱۶۷ ص. - (ادبیات جهان ۶۲؛ رمان ۵۲)

ISBN 964-311-566-6

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: L'homme Rompu, c 1994.

۱. داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰. الف. نوروزی، سمیه، مترجم.

ب. عنوان.

۴ م ۳ / ن ۲۶۶۳ PQ ۸۴۳/۹۱۴

۱۳۸۳ م ۶۹۶ ب

کتابخانه ملی ایران ۳۲۸۰۲ - ۸۳ م

مرد خسته



طاهر بن جلون

ترجمه سمیه نوروزی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۵

این کتاب ترجمه‌ای است از:

L'Homme rompu

Tahar Ben Jelloun

© Editions du Seuil, 1994.

All Rights Reserved

© حق نشر فارسی این کتاب را انتشارات سوی
به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.
تمام حقوق محفوظ است.



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،
شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

طاهر بن جلون

مرد خسته

ترجمه سمیه نوروزی

چاپ دوم

۵۵۰ نسخه

۱۳۹۵

چاپ ترانه

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۱ - ۵۶۶ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-566-1

Printed in Iran

۹۵۰۰ تومان

این کتاب را به پرامودیا آنا تا تور مدیونم، نویسنده بزرگ اندونزیایی که در حال حاضر در جاکارتا تحت مراقبت و ممنوع‌القلم است.

به اندونزی که رسیدم، قصد داشتم با وی ملاقات کنم و مراتب احترام و همفکری و نیز تحسین خود را از نزدیک خدمت ایشان عرض نمایم. ولی مرا از دیدارش منع کردند. چرا که ملاقات ما ممکن بود برای او دردسر ساز باشد.

آن‌جا بود که با رمان «فساد» او که در سال ۱۹۵۴ در اندونزی منتشر شد، آشنا شدم (این کتاب را دنیس لمبارد به زبان فرانسه برگردانده و توسط نشر فیلیپ پیکیر منتشر کرده است). برای ادای احترام به وی و اثبات حمایت نویسنده از نویسنده، «مرد خسته» را نوشته‌ام، رمانی در باره فساد، فاجعه و مصیبتی که دامنگیر کشورهای شمال و جنوب شده است.

داستان در مراکش کنونی می‌گذرد. برای این که به وی ثابت کنم زیر سقف آسمان، و کیلومترها دورتر از مملکت او، هنگامی که بدبختی مشترکی دامنگیر انسان می‌شود، همگی آن‌ها گرفتار یک شیطان هستند.

این داستان که بی‌شبهت به رمان او نیست و در عین حال فضایی متفاوت دارد، با نگاهی محلی و نیز جهانی، دل‌های ما نویسندگان جنوب را به هم نزدیک می‌کند، حتی اگر این جنوب در خاور دور باشد.

ط. ب. ج.

اتوبوس مثل همیشه دیر کرده است. از راه هم که می‌رسد، تا خرخره پر است. مراد به ساعتش نگاه می‌کند. اگر سوار شود، باید بقیه را هل دهد و پاهای زیادی را له کند؛ اگر سوار نشود، ممکن است خیلی دیر به اداره برسد. ولی او همیشه به موقع سرکارش حاضر است. نه این که از روی عادت باشد، نه. این برایش یک اصل مهم اخلاقی است. پس دو راه حل بیشتر ندارد: تا کسی بگیرد - قیمتش ده درهم می‌شود، درست قیمت دو پاکت سیگار کاذا اسپرتِ آبی - یا پیاده برود و هن و هن‌کنان به اداره برسد. خیلی وقت است که می‌خواهد سیگار را ترک کند. برای کسی در شرایط او، صرفه‌جویی از سلامت ریه‌ها مهم‌تر است. در آخرین تست پزشکی، دکتر به او گفته بود: «با این که سیگاری هستین، ریه‌هاتون سالمن.» فقط این جمله یادش مانده است. اما وقتی زیاد راه می‌رود یا از

پله‌ها بالا می‌رود نفس کم می‌آورد، دکتر که این را نمی‌داند. بالاخره تصمیم می‌گیرد تا کسی سوار شود و به خودش قول می‌دهد که دیگر سیگار نخرد. راننده بد اخلاق است و هر از چند گاهی شیشه ماشین را پایین می‌دهد، تفی حواله خیابان و فحشی نثار بنده خدایی می‌کند. مراد جرئت نمی‌کند از او بپرسد که به چه کسی فحش می‌دهد. راننده بعد از حرف زدن با خودش رو به مراد می‌کند و به او می‌گوید: «ده ساله این تاکسی رو دارم؛ آره. قیافه‌ات نشون می‌ده خیال می‌کنی به کسی که گواهینامه مو داده، پول دادم. مادر به خطا بود! شب و روز کار می‌کنم تا بدهیمو پس بدم. اون مادر به خطارو دیگه ندیدم. خریده بودنش. این ماشین رو هم مدیون داییم هستم که قبلاً بهم پول داده بود. همینکه گفتم. نه چیز دیگه.»

در راه مراد حساب و کتاب هر روزه را انجام می‌دهد: «تاکسی ۱۰ درهم؛ ناهار ۳۳ درهم؛ قهوه ۵ درهم؛ سیگار ۵ درهم؛ ۴۵ درهم کتاب جغرافی برای واسط؛ تازه دست کم صد درهم لازمه تا بچه کوچیکه رو ببرم دکتر، بدون حساب داروها. خلاصه این که زیرش بدجوری زاییدم. چیز تازه‌ای نیست. خودم می‌دونم، حتی اگه یادم بره، زخم حلیمه یادم می‌یاره.»

آبدارچی هم زورکی به او سلام می‌دهد، این جا شور و حرارت سلام به مرتبه اداری ریبطی ندارد. بلکه به محموله‌های پستی بستگی دارد. مراد مهندس است. مسئولیت مطالعه پرونده‌های ساختمان‌سازی در این اداره با اوست. بدون صدور مجوز از سوی او، نمی‌توان ساخت و ساز کرد. موقعیتش بسیار مهم است و خیلی‌ها به او غبطه می‌خورند. عنوان مقام او بسیار باشکوه است: «معاونت برنامه‌ریزی، بازاریابی و توسعه.» برای ارزیابی کیفیت مهندسی‌اش کافی است بدانیم که در یک مدرسه

فرانسوی تحصیل کرده و بعد در دانشگاه «محمد پنجم» در رباط مدرک کارشناسی علوم اقتصادی گرفته است. و حالا باید با حقوقی ناچیز امرار معاش کند، خرج تحصیل فرزندانش را بپردازد، کرایه خانه بدهد و به مادرش هم کمک کند. سخت است. با لطف بقال زندگی اش را قسطی می‌گذراند. می‌داند که نمی‌تواند فرزند سوم داشته باشد. شنیده است که تولد هر فرزند سرمایه‌ای است و این که خدا خودش می‌داند چطور نیازهای بندگانش را برآورده کند، اما مراد نمی‌تواند با این طرز فکر کنار بیاید و برای این که از ادامه این بحث جلوگیری کند، حلیمه را مجبور کرده است قرص‌های ضدبارداری مصرف کند. آن وقت است که حلیمه با عصبانیت به او می‌گوید: «تو ام مردی، همکارتم مرده! حقوقش از تو کم‌تره، ولی تو ویلای قشنگش زندگی می‌کنه، دو تام ماشین داره، بچه‌هاشم می‌رن مدرسه فرانسویا، تازه، وقتی می‌خواد به زنش کادو بده، تعطیلات می‌بردشون رم! اون وقت کادوی تو به من قرصای ضد بارداریه و فقطم دو بار تو هفته گوشت می‌خوریم. این که دیگه اسمش زندگی نیست. تعطیلاتم که می‌ریم پیش مادرت، همون خونه قدیمیش تو فاس.^۱ تو اسم اینو می‌ذاری تعطیلات؟ کی می‌خوای بفهمی خونوادت بدبخت و بی‌چاره‌ن؟»

با خودش می‌گوید: «وضعیت من از بدبختی و این چیزا گذشته. مگه تقصیر منه که همه چی گرون می‌شه؟ پولدارا پولدارتر می‌شن و بدبخت بی‌چاره‌هایی مثل من تو فقر و فلاکت خودشون می‌مونن؟ تقصیر من چیه که قحطی هم فقیرارو فقیرتر می‌کنه؟ چیکار باید کرد؟ دزدی؟ یا شیره

۱. یکی از شهرهای مراکش. - م.

مالیدن سر آدم‌ها؟ سرمایه‌شونو از چنگشون در بیاریم و وعده بدیم که هر چی بیش‌تر سرمایه بذارن، بیش‌تر بگیرشون می‌آد؟»
 همین‌طور که با خودش حرف می‌زند، همکارش حاج حمید سوت‌زنان وارد می‌شود.

«روز بخیر، شب خوبی داشتین؟»

«بله، ممنون.»

آنچه بیش از همه باعث تنفر اوست، تکبر و لبخند کنایه‌آمیز حاج حمید است. با این که اتاق کار آن‌ها یکی نیست - دری شیشه‌ای آن‌ها را از هم جدا می‌کند - همیشه از دست او عصبی است. از بوی شیرین‌عطر او بدش می‌آید. مجبور است پنجره‌ها را باز کند تا بو از بین برود. از صدای زنجیر طلایش هم که موقع نوشتن بلند می‌شود، بیزار است. شخصیت حاج حمید با یک آدم فرهنگی زمین تا آسمان فرق دارد. به احتمال زیاد تا به حال یک کتاب هم نخوانده است. صبح، یک ساعت تمام روزنامه‌های داخلی می‌خواند. مراد از خودش می‌پرسد چطور آدم می‌تواند این قدر وقت صرف خواندن روزنامه‌هایی بکند که مطلبی ندارند؟ شاید فقط وانمود به خواندن می‌کند، یا سرسری می‌خواند تا هر از چند گاهی با صدای بلند تفسیرشان کند: «صدام: به این می‌گن مرد!» مراد دلش می‌خواهد واکنشی نشان دهد و مثلاً بگوید: «تو به کسی که هشت سال مردم خودشو می‌فرسته ایران تا قتل‌عام شن، بعدم هر کاری می‌تونه می‌کنه تا دنیارو به جون هم بندازه، می‌گی مرد؟» اما نه، ترجیح می‌دهد ساکت بماند. به هر حال او نباید چیزی بگوید. اگر بخواد با حاج حمید بحث کند، باید پا را فراتر از این‌ها بگذارد و چیزی را از قلم نیندازد. او خیلی چیزها می‌داند، اما نمی‌خواهد اهمیتی بدهد. مثلاً ملاقات حاج حمید با آقای حکیم، ملاک ثروتمندی که دوست دارد با استعاره و کنایه

صحبت کند. اغلب از ضرب‌المثل استفاده می‌کند. بعضی از آن‌ها جالب و پیچیده‌اند، مثل: «گنه کرد در بلخ آهنگری، به شوشتر زدند گردن مسگری» یا «دستی که به دندان نتوان برد بیوس». مراد می‌داند که معاملات آن دو خارج از اداره انجام می‌شود و آقای حکیم فقط برای حفظ ظاهر به اداره می‌آید، مثلاً برای آوردن چند پرونده یا گرفتن تعدادی دیگر. ترفند آن‌ها از چشم غمگین ولی تیزبین مراد پنهان نیست. حاج حمید هدایای غیرنقدی هم دارد: گونی‌های گندم، صندوق‌های میوه، گوسفند برای جشن عید قربان. همه این‌ها به حساب سخاوت و بزرگواری روستاییان گذاشته می‌شود. تمامی این هدایا را قبول می‌کند، نه کسی خبر می‌برد و نه کسی او را لو می‌دهد. به هر حال مدرکی هم وجود ندارد. رشوه‌خواری واقعی یعنی همین، هیچ کس چیزی نمی‌بیند. کاش حداقل می‌شد معجز را گرفت. ولی مراد به اندازه کافی برای این کار زیرک نیست. روحیه پلیس‌بازی ندارد. حتی اگر برای رهایی کشورش از این کارها، تصمیمی جدی داشته باشد، باز درگیر نمی‌شود. درست است که همه چیز رسمی است و اوراق را هم امضا می‌کند، اما پیدا است که زد و بند محرمانه‌ای وجود دارد. برای اثبات این روابط، باید شب و روز را با حاج حمید سر کرد و همه جا مراقب او بود. نه، غیرممکن است. خوشبختانه آن دو در یک اتاق نیستند. او، خسته‌کننده، چاق و مغرور است. مراد به یاد پلیسی مصری می‌افتد که مأموریت داشت در خانه کسی که تحت مراقبت بود بماند. آخر و عاقبت این همجواری ناخوشایند بسیار بد بود. شخصی که تحت نظر بود، مأمور پلیس را کشت. مراد دوست ندارد به خاطر این همکار نفرت‌انگیز، بمیرد. در تمامی اداره‌های وابسته به وزارت مسکن و شهرسازی شاید حاج حمید تنها کسی باشد که به موهایش بریانتین می‌زند. غیر قابل تحمل است. این بوی روغن ترشیده

کفرش را درمی آورد. شاید روزی برسد که از فرط عصبانیت خفه اش کند. حتی دنبال ترفیع گرفتن هم نیست. احتیاجی به این کار ندارد. درآمدش ایده آل است. خرج سفرهای اروپا و هر دو سال یکبار زیارت مکه و حج عمره را با چند هزار درهم حقوقش نمی دهد.

آبدارچی ها، حاج حمید را خیلی دوست دارند. دست و دل باز، خوش صحبت و بامحبت است. از مشکلاتشان باخبر است، کمکشان می کند، لباس های کهنه اش را به آنها می دهد، در روزهای عید به فکر فرزندان شان است. مرد خوبی است. روزهای جمعه رأس ساعت یازده اداره را ترک می کند و به مسجد می رود. در این روز لباس های سفید می پوشد، جلابه،^۱ پیراهن، شلوار، نعلین، همه سفید. بعد از نماز، ناهار می خورد و درست با نیم ساعت تأخیر به اداره برمی گردد. مراد چیزی نمی گوید. فقط تأخیرهای او را با تاریخ می نویسد. البته هیچ کس از این کار او خبر ندارد. اما شاید یک روز به دادگاه احضارش کنند تا منتظر محاکمه او باشد. ولی می داند که این واقعه تقریباً هیچ وقت اتفاق نخواهد افتاد. یکی از پسرعموهایش را به یاد می آورد که لحظاتی طولانی از زندگی خود را وقف تعلیم به بچه ها کرده بود، تا روزی که بازرس شد و دیگر می توانست وضع مالی اش را سر و سامان بدهد. با سختی فراوانی شروع کرده بود به پول جمع کردن، که لو رفت و بازداشت شد. سعی می کرد در برابر بازرس رفتارش را توجیه کند، دلیل می آورد که دستمزدهای پایین، افراد را به فساد مالی وادار می کند. گزارش کاملی از آنچه اقتصاد موازی نامیده می شود، ارائه کرد و توضیح داد که چطور این اقتصاد مشکلات مالی یک حکومت را حل و فصل می کند. و بالاخره با درخواست رعایت

۱. پیراهن بلندی که در آفریقای شمالی مرسوم است. - م.

تساوی در روابط اشخاص، که باعث پیشرفت کشور می شود، به نطق خود پایان داد. سخنرانی عالی او موجب شکست بیش تر شد و به پنج سال حبس محکوم شد. سه سال بعد با معده درد شدیدی آزاد شد و بعد ناپدید شد. عده ای می گویند مواد مخدر قاچاق می کند، عده ای دیگر معتقدند که به کانادا مهاجرت کرده و در آن جا فرش هایی با طرح ایرانی می فروشد.

علاوه بر این ها، حاج حمید ارباب رجوع طاس و قد بلندی دارد که کمی مشکوک است، اسمش مراغچی است. تا می آید، با هم از اتاق خارج می شوند و به راهرو می روند. از قرار معلوم این ملاقات ها زیاد برایش خوشایند نیست و اغلب با دیدن او خلقش تنگ می شود. مراد فکر می کند که این مرد از او اخاذی می کند. خیلی دوست دارد از این راز سر در بیاورد، با او صحبت کند و احتمالاً از او به عنوان شاهد استفاده کند. ولی ممکن نیست. مراد ساکت و آرام است. تمام فکر و ذکرش این است که با وقار و متانت، به دنبال تأمین آینده فرزندانش باشد. آماده است تا همه چیز را فدا کند، اما حاضر نیست که اصول خود را زیر پا بگذارد و مانند بقیه عمل کند. با وجود این، بعضی وقت ها فقط برای یک لحظه، حسرت دسته اسکناسی را می خورد که آقای فولان، از سازندگان ساختمان، روی میز یکی از کافه های شهر به او داد. یک میلیون ساتیمی می شد. با یک میلیون می توانست موتور، پیراهنی برای حلیمه و حتی یک دست کت و شلوار مهمانی برای بچه ها بخرد، به علاوه، همگی به رستوران می رفتند و ماهی می خوردند، سیگار آمریکایی هم می توانست بکشد، شاید مونت کریستوی درجه یک می خرید که قیمتش هشتاد درهم است، قیمت دو وعده نهار معمولی. فقط یک امضا می خواست، یک امضای کوچک پایین ورقه. اما نه، نمی شد او را خرید. بلند شد و با عصبانیت از کافه

بیرون زد. آقای فولان باز هم گیرش آورد: «ولی به من گفته بودن که یک میلیون کافیه... اگه بیش تر می خواین، با هم کنار می آییم. اینو قبلش بگیرین، بعد از امضام بقیه شو می دم...» نگاهش کرده بود، تفی هم به زمین انداخته بود: «من رشوه نمی گیرم.»

آیا عصبانیتش برای این بود که در درستکاری او شک کرده بودند؟ یا برای این که دست آخر از آن همه وسواسش پشیمان شده بود؟ این سؤال هنوز هم آزارش می دهد. اصلاً نباید در این باره با زنش حرف بزند. چون ممکن است از پنجره پرتش کند. عصبانیت هایش وحشتناک است. در خانه خیاطی می کند تا بتواند از عهده مخارج برآید. همیشه می گوید که شانس ندارد. که همه خواهراهایش با مردان ثروتمندی ازدواج کرده اند و زندگی خوبی دارند.

آن‌ها عاشقانه ازدواج کرده بودند. همدیگر را در دانشگاه دیده بودند. تا ازدواج کردند حلیمه باردار شد؛ نتوانست تحصیلاتش را ادامه دهد و کار تمام وقت پیدا کند. با فشارهایی که به خصوص خانواده حلیمه می آوردند، کم کم همه چیز خراب شد. حلیمه می توانست با شوهری که موقعیت معمولی دارد، در صلح و آرامش زندگی کند، اما اطرافیانش مراقب اوضاع بودند و تحریکش می کردند تا اعتراض کند. هنوز هم تحریک‌ها ادامه دارد. پدرش چیزی نمی گوید. مراد را قبول دارد. جدیت و شرافتش را دیده است. ولی مادرش دورو و حيله گر است. لبخندهای کشداری تحویل می دهد، اما تا مراد رویش را برمی گرداند، مسخره اش می کند. به نظر او مراد مردی حقیر، بی نوا و کسل کننده است. از هر موقعیتی استفاده می کند تا به او گوشه کنایه بزند: «سیدی لاری ماشینشو عوض کرده، می تونم پا در میونی کنم تا دخترم باهش حرف بزنه و با

قیمت خوبی بهتون بفروشتش... مگه چقدر می شه؟ پنج شیش میلیون. این روزا پنج شیش میلیون پولی نیست!»

مراد دقیقاً از شخصیت‌هایی مثل سیدی لاری متنفر است. وکیلی که جنسش خرده شیشه دارد و با دیه کسانی که در تصادف‌های خیابانی کشته شده‌اند، خود را ثروتمند کرده است. او با مؤسسه‌های بیمه روی هم می‌ریزد، قسمتی از پول را به خانواده قربانیان می‌دهد و باقیمانده را با مأموران قسمت می‌کند. ثروتش قابل ملاحظه است. به راحتی سرش را روی بالش می‌گذارد. می‌تواند هر جا و هر ساعتی که دلش می‌خواهد بخوابد. تند تند غذا می‌خورد، آروغ می‌زند و خرو پف می‌کند. از در و دیوار برایش پول می‌رسد و توپ هم تکانش نمی‌دهد. به نظر او مراد مردی ناکام است، انسانی بی‌نوا که نمی‌داند چطور خودش را با زندگی مدرن هماهنگ کند.

آره، هیچ وقت بلد نبودم اون طوری که اونا می‌گن، هم‌رنگ جماعت بشم. هم‌رنگ شدن یعنی چی؟ هر کار بقیه می‌کنن بکنی، هر وقت لازمه چشماتو ببندی و شتر دیدی ندیدی، اصول و عقایدتو زیر پا بذاری، چوب لای «چرخ» کسی نذاری، خلاصه این که یاد بگیری بدزدی و با دزدیت به بقیه هم خیری برسونی. این کار از عهده من یکی بر نمی‌آد. من حتی نمی‌تونم دروغ بگم. بد کسی رو نمی‌خوام. می‌دونم اون‌ها که اسمشو گذاشتن «چرخ» با وجود آدمایی مثل من نمی‌چرخه. مثل خورده‌سنگی هستم که لاش گیر کردم و جیرجیرشو درآوردم. اعتراف می‌کنم که این نقشو دوست دارم. نقش تک و بی‌نظیریه، کم‌گیر می‌آد ولی لازمه. خودمو وقفش می‌کنم، حتی اگه زن و بچه‌هام زندگی راحتی نداشته باشن. باعث غرورم می‌شه. واسه اونا خوبه. بگذریم، اصرار نکنین. اینم بگم که مادر

زنم هم دورو و مکاره، هم آگه همه چیزو در نظر بگیریم، می شه گفت که خانوم رئیس خوبیه، اون دختراشو به مال و املاک توپ شوهر داده، نه خواستگارای بااخلاق و بافکر. می شه گفت دختراشو به بالاترین پیشنهاد فروخته. مطمئنم همه این کارارو یواشکی و پشت پرده کرده و برای رسیدن به هدفشم با هیچ کس روراست نبوده. فقط منم که باهام بدرفتاری می کنه، من رو مخش را می رم و اعصابشو بهم می ریزم. تنها اشتباهی که مرتکب شده منم، نباید وارد این خونواده می شدم. اون همه این چیزارو به دخترش گفته بود، ولی آخرسر تسلیم شد، چون روی سازش احتمالی من با «چرخ» حساب کرده بود. من ناامیدش کردم. بی این که از کوره در برم تو یه حالت منفعل و راحت جا خوش کردم. عوضش داد و بیداد زنم اذیتم می کنه. درکم نمی کنه. بین ما همفکری و تفاهمی وجود نداره. ما فقیریم و نباید بیش تر از درآمدمون خرج کنیم. حتی آگه پولدارم بودیم نباید این کارو می کردیم. مسئله خیلی ساده است، ولی اون با واقعیت کنار نمی آد. عاشق مقایسه کردنه و با این کار اعصابمو خرد می کنه. از مقایسه چیزایی که اصلاً با هم جور در نمی آن، متنفرم. من و سیدی لاری زمین تا آسمون با هم فرق داریم. هیچ نقطه مشترکی نداریم.

راستی! چرا با حلیمه ازدواج کردم؟ این سؤال خیلی وقتا به ذهنم خطور می کنه. تو خاطراتم دنبال اون لحظه مقدری می گردم که این تصمیم گرفته شد. حتی مطمئن نیستم که خودم این تصمیمو گرفتم یا نه. فکر کنم مجبورم کردن. الان می فهمم، بعضی وقتا آدم خیلی سریع و حتی سرسری و نسنجیده یه تصمیم مهم و اساسی می گیره، بدون این که فکر کنه، قیمتی ترین چیز یعنی آزادیشو تقدیم می کنه، بعضی وقتا همه زندگیشو از دست می ده. همین آدم قبل از خریدن یه چیز الکی چند ساعت فکر می کنه، بین دو تا لباس یا دو تا کراوات شک می کنه، یا مثلاً

قبل از خرید یه ماشین، نظریه دوست یا یه آدم وارد به ماشین رو می‌پرسه.

به این نتیجه رسیدم که من حتی حق نداشتم شک کنم یا تصمیم بگیرم. آخه حلیمه بزرگ‌تر از بقیه خواهراش بود و زودتر باید ازدواج می‌کرد تا راهو برای کوچیک‌ترا وا کنه. ما تو دانشکده با هم آشنا شدیم، ازش خوشم می‌اومد. مثل یه بچه خوابشو می‌دیدم. می‌خواستمش. دوست داشتم باهاش باشم. اونم حاضر بود، ولی بهم اجازه نمی‌داد. قیمتش معلوم بود: ازدواج، چون تو خونواده اونای نمی‌شد بدون ازدواج به مرد نزدیک شد. موقعی این حرفو زد که طرفم خم شده بود و می‌شد توی پیرهنش رو دید زد، البته فقط چند ثانیه، بعد بلند شد و با یه چشمک کوچولو بهم گفت که از دماغم خوشش می‌آد. غافلگیر شده بودم. اولین بار بود که یکی درباره دماغم حرف می‌زد، درباره چیز به این بی‌ارزشی. خنده‌دار بود. خودمو زدم به اون راه، دستاشو گرفتم و تا لبام بالا آوردم، همون کاری که کری گراند با اینگرید برگمن کرده بود. یک ربع رمانتیک زندگی من همین بود. فکر می‌کردم زندگی سینماست. فیلم خودمو اکران کرده بودم و می‌دیدم: سیاه و سفید بود، موزیک جاز و پیانوی «دوک الینگتون»، رو می‌شنیدم و به حلیمه نزدیک می‌شدم، قلبم تاپ تاپ می‌زد؛ بعد نمای بزرگی از اون و لرزیدن لباس، چشماشو برای دادن اولین بوسه بسته بود، خودشو ول کرده بود تو بغل من، منم از گوشه چشم ساعتو می‌پاییدم، چون اون باید زودتر از باباش می‌رسید خونه.

فیلم ما چند هفته‌ای طول کشید. جایی نداشتمت بریم. می‌رفتیم تو سالنای تاریک... تا روزی که برادر بزرگش گیرمون انداخت. اون‌جا بود که فهمیدم برای داشتن صلح و آرامش، باید این رابطه‌رو رسمی کرد. یه بار، فقط همون یه بار، ما تنها تو اتاق خواب یکی از دوستام بودیم. دوستم

برای تعطیلات آخر هفته رفته بود بیرون و کلید خونه شو به من داده بود. پدرمو درآورد. باید جنگ و دعوا می‌کردم تا لباسشو در بیاره. آخرش به زور تونستم فقط نصف لباسشو در بیارم. زورش از من زیادتر بود. بدنشو مفت و مجانی نمی‌داد، باید به دستش می‌آوردم و تنها راش رسمی کردن قضیه بود. کاری که می‌رفت تا منو کت بسته به زندگی تحویل بده.

وقتی برادرش اومده بود دم در دانشکده برای دیدن من، فهمیدم خونواده اونا سر همه چی با هم به توافق رسیدن. ضربه سینما و اتاقی که از دوستم قرض گرفته بودم، ضربه سنگینی بود. برادرش می‌خواست مچمونو بگیره، ولی اتفاقی یا شانسی، از پله‌ها افتاده بود پایین. خوب، البته همه اینا دلیل نمی‌شد که باهاش ازدواج کنم. شکی نیست که دوشش داشتم، ولی در مورد خونواده‌اش هیچی نمی‌دونستم.

آخه این عشق بود؟ خجالت کشیدنم، عقده‌ای بودنم و جدیتیم، اینا بودن که نداشتن حقیقتو بفهمم. الانم می‌دونم که دوشش داشتم. اولای ازدواج، بیش‌تر وقتمونو عشقبازی می‌کردیم. از این تعجب می‌کردم که اون توی رختخواب خیلی وحشی بود. با تموم وجودش عشقبازی می‌کرد. یه روز یه کتاب از زیر رختخواب درآورد، کتاب آموزشی بود.

چند شب ماه‌رو ازم انتظاری داشت که حتی توی کتاب هم نبود. زیر بار نمی‌رفتم. خوشم نمی‌اومد. اون روز برای اولین بار بود که به خودم حق دادم عصبانی شم. بلند شد و بهم گفت: «تو مرد نیستی!» لب تخت نشسته بودم، احساس مضحکی داشتم. فهمیدم با این فحشی که خوردم و مخصوصاً، چون جوابشو ندادم، زندگیم کم کم تغییر شکل می‌ده و هر لحظه به جهنم نزدیک‌تر می‌شه.

فرداش سعی کردم در مورد دعوای دیشب باهاش حرف بزنم. زحمت بیخودی بود. اون تعریف خاص خودشو از مردی و مردونگی داشت و من با بهت و تعجب فهمیدم که خشونت و وحشی‌بازی - کتک زدن - موقع همخوابگی یکی از نشونه‌های مردیه. ازم خواسته بود که وقت عشقبازی، کتکش بزنم. ما از بوسه شیرین و رمانتیک کری‌گراند و اینگرید برگمن دور شده بودیم. زندگی‌مون روزمره شده بود. بعد بهم گفت که حامله شده و تو این مدت نباید بهش نزدیک شم. اعتراف می‌کنم که این دستور به مذاقم خوش اومد. تو سالن تنهایی می‌خوابیدم و شروع می‌کردم به فکر کردن درباره ناجیه، دختر خاله‌ام که تازه بیوه شده بود.

حسم به ناجیه، عاشقانه بود. صداش، رفتار ملایمش، برق خوشحالی که موقع حرف زدن درباره کتابایی که خونده تو چشاش بود، شرم و حیایی که با دیدن من بی‌خیالش می‌شد... همه‌رو دوست داشتم. تقریباً یواشکی می‌دیدمش، وقتی می‌اومد فاس برای دیدن مادرم، یعنی خاله‌اش. با مادرش می‌اومد و وقتی دو تا خواهرها درددل می‌کردن، مثل بچه‌های شیطون می‌رفتیم تو ایوون و با هم حرف می‌زدیم. اون وقتا بایه دکتر جوون نامزد بود. دوشش داشت. من اینو می‌دونستم و جرئت نداشتم از احساساتم براش بگم. وقتی درباره حلیمه ازم می‌پرسید، با حرفای بی‌سروته جوابشو می‌دادم. دلم نمی‌خواست با داستانام ذهنشو بهم بریزم. می‌تونستم اصرار کنم و باهاش ازدواج کنم، ولی مادرم بهم گفته بود که اون «خواهر شیری» منه؛ وقتی خواهرش مریض بوده بهش شیر داده. نمی‌دونم راست می‌گه یا نه. به هر حال، دلیل اصلی این بود. شایدم دو تا خواهرام نمی‌خواستن دختر خاله با پسر خاله ازدواج کنه و این کلکو زدن تا الکی دست و پا نزنیم.

اون خیلی کم پدرشو می‌بینه، آخه باباش یه زن دیگه هم داره. وقتی دوباره به ناجیه فکر می‌کنم، می‌فهمم که تو ازدواج با حلیمه چه اشتباه بزرگی کردم، زنی که اگه با یه احمق بی‌شعور یا یه رشوه‌خور فاسد ازدواج می‌کرد خیلی خوشبخت‌تر می‌شد.

سالای اولو یادم می‌آد، وقتی پست و مقامی تو اداره وابسته به وزارت مسکن و شهرسازی گرفتم. حلیمه اولین نفری بود که بهم سفارش کرد تا برای هر امضا درصد بگیرم. یکی از دعوای خیلی ناجورمون همون موقع بود. اول سعی کردم براش توضیح بدم که فساد مالی و رشوه مثل سرطان مملکتو از بین می‌بره، و تحصیلات، اصول اخلاقی و وجدان من کاملاً با این کار مخالفه. برای دومین بار بهم گفت که من مرد نیستم! این دفعه خندیدم. کاری که باعث شد از کوره در بره و عوضش هر چی دم دستش بود پرت کنه طرف من. برای این که دیوونه بازیشو تموم کنه و آرام بگیره، مثل یه آتیش‌سوزی باهاش برخورد کردم، تندی پریدم تو حموم، سطلو پر از آب کردم و خالی کردم روش. انگار زیاده‌روی کرده بودم. همون‌طور که همه هیکلش خیس خالی شده بود، رو زمین نشست و آرام شروع کرد به گریه کردن. یه چیزایی هم زیر لب می‌گفت مثل: «من این حرفارو به خاطر خودت می‌گم، به صلاحته، برای آینده پسرت می‌گم، اگه تو دوست داری فقیر بمونی، به خودت ربط داره، من فقیر فقارو دوست ندارم...»

اون وقتا ما فقیر نبودیم، زندگی‌مون معمولی بود. به ذهنم رسیده بود کارمو عوض کنم. با مدرک مهندسی می‌تونستم تو یه شرکت خصوصی استخدام شم. ولی این کار پارتی می‌خواست، باید آدمای کله‌گنده و

می شناختم و قاطیشون می شدم، باید باهاشون همسطح می شدم. منم که نمی تونستم. نه این که جاه طلب و بلند پرواز نباشم، نه، فقط خیلی خجالتی بودم. ولی هیچ وقت تو برخورد با رشوه خورا خجالت نکشیدم. همه غرورم همینه. تو این یه مورد، امکان نداره تصمیممو عوض کنم. دیدن مردی که می خواد منو بخره، زور و جریزه مو زیاد می کنه. بهش درس اخلاق نمی دم. فقط پا می شم و بدون یه کلمه حرف زدن می برمش دم در اتاقم. یارو عقب عقب می ره بیرون و منم بدون این که خون سردیمو از دست بدم دوباره می شینم سر کارم. همین شد که تو اداره به «مرد آهنی» معروف شدم. اما برای بقیه مردم همون «خورده سنگ» بودم.

یه روز نشستم و راهای جور واجوری رو که تا حالا می خواستن بهم رشوه بدن، تو یه دفترچه نوشتم. یکی، یه سند رو میزم گذاشت؛ سند یه زمین بیلاقی. یه نفر دیگه شب عید، خیلی راحت دو تاگوسفند خوشگل برد دم در خونه ام. دو جعبه جانی واکرم بود که فرستنده اش تا امروز معلوم نشده. حتی یه بار واسه شام دعوت شده بودم یه رستوران بزرگ. سختم بود که این جور دعوتارو قبول کنم. یه زن مهمونم کرده بود. هم خوشگل بود، هم کار بلد. یه نفرم بلیت هواپیما برای زیارت مکه و حج عمره بهم داد. بی چون و چرا به فرستنده اش برگردوندم. چندتام هدیه برای زن و بچه هام فرستاده بودن. جواهرات، لباس، اسباب بازی، یه سگ، یه گریه، یه اسب، و حتی یه طوطی. البته اینا تازه کاراش بودن. بقیه که بیش تر حالیشون می شد، می رفتن پیش حاج حمید. منم شرافتمندانه سرم تو کار خودم بود، فقط پرونده هایی رو امضا می کردم که اصول و قوانینو رعایت کرده بودن. آخر کارم حاج حمید سر می رسید و قضیه رو فیصله می داد. همیشه وقتی پرونده ای رو رد می کردم، بعد از چند روز، سر و کله حاج

حمید و پرونده با همه مدارکش پیدا می‌شد و ازم می‌خواست که امضا کنم. منم سعی خودمو می‌کردم تا همکارم نه از اعتماد من سوءاستفاده کنه نه از حق و حقوق مختصری که داره.

نه مرد آهنی، نه خورده سنگ. راحت بگم. یه آدم شریف و درستکار.

به نظر آدمای درست و حسابی یه قدیس بودم. اینو یه روز دکتر جوونی بهم گفت که تازه تو بیمارستان عمومی بزرگ شهر کارشو شروع کرده بود. ساده‌تر و بی‌ریاتر از من بود. روزی که واسطو برده بودم اورژانس، باهاش آشنا شدم. واسط مسموم شده بود. با چشمای خودم دیدم که پرستار مسئول پذیرش به اوضاع ناجور پسرمن نمی‌رسه و بی‌هیچ دلیلی مارو منتظر نگه می‌داره. هیکلی بود و به زور بازوش اطمینان داشت. خیلی ادعاش می‌شد. به خودش اجازه می‌داد دربارہ مریض نظر بده و مریضارو هرجا که می‌خواد بفرسته. می‌دیدم که با بعضیا بیش‌تر از یه بار دست می‌ده. مجبورشون می‌کرد که «سبیلشو چرب کنن.» وقت می‌گذشت و کسایی مثل منم که نمی‌دونستن باید چیکار کنن، تو راهروی کثیف درست جلوی باد، این پا اون پا می‌کردن. صدامو بلند کردم. ولی اون مسخره‌ام کرد. گفتم: «می‌خوام رئیستونو ببینم.» خندید. پشتشو بهم کرد که یعنی سرش خیلی شلوغه. دکتری از اون‌جا رد می‌شد، همون که بعداً باهام دوست شد، اون واسطو نجات داد، و ایسادی از پرستار پرسید که چه خبره، پرستار چیزی نگفت، شونه‌هاشو انداخت بالا، دستاشو بلند کرد به طرف آسمون و از خدا کمک خواست.

بعد فهمیدم که اون پرستار خیلی کله‌گنده بود. با مالیاتا و رشوه‌هایی که از مریضا می‌گرفت، پولدار شده بود. قرص و دواهارم خودش

می فروخت. مریضارو می فرستاد درمونگاہای خصوصی ای که در صد شو به حسابش واریز می کردن.

شکایتی برای رئیس بیمارستان نوشتم. توضیح دادم که کسی به داد اونایی که جونشون در خطرہ نمی رسه. جوابی برام اومد. اما فقط برای اطلاعاتی که داده بودم، ازم تشکر کرده بودن. فهمیدم پرستارہ واقعاً خرش می ره و کسی نمی تونه باهاش دربیفته.

همون روزا یکی از مسئولای عالی رتبه بهداشت، که خودشم دکتر بود، و سایللی رو که دولت برای بیمارستان خریده بود، واسه درمونگاہ خصوصی خودش کش رفته بود. همین آدم جلوی خروج داروهارو از مرز گرفت، چون جامعہ سویس - آلمان نمی خواست بهش درصد بده. این دکتر، که بعد برکنار شد، با ویزیت مریضایی که می رفتن درمونگاش و درصدایی که می گرفت، خیلی راحت زندگی می کرد، در حالی که مسئول مرگ آدمای زیادی بود.

دلم می خواست خدا ازش انتقام بگیره. وقتایی که خوابم نمی برد، نقشه می کشیدم تا بگیرمش و بدمش دست یه دادگاہ خدانشناس که به هیچ جام وابسته نباشه. رؤیای یه دادگاہ نظامی تو سرم بود. خواب می دیدم که همه دارن عادلانه زندگی می کنن. دوست داشتم تو مملکتمون این جور کثافت کاریا نباشه؛ کاش یه دست جادویی از بین آدمآ رد می شد، این مملکت هرکی هرکی رو مرتب و منظم می کرد. اون قدر این رؤیاهارو تو سرم دوره می کردم که مثل دیوونه ها می خندیدم یا تب می کردم.

رئیس صدام می کنه. گزارشمو تموم می کنم، پرونده هامو می چینم، کراوات کهنه مو صاف و صوف می کنم و به حاج حمید می گم که تو اتاق

رئیس. باید بهتون بگم که رئیس خیلی کم تو افاق پیداش می شه. اون قدر کار سرش ریخته که به زور یه ذره از وقتشو می تونه به ما بده. مرد درستی، کنجکاوه و دوست داره از همه چی سر در بیاره. وقتی با من درباره ادبیات حرف می زنه حال می کنه. می دونه که من کتابخونه دارم و بیش تر دوست دارم کتاب بخونم تا تلویزیون نگاه کنم. خلق و خوی منو خوب می شناسه. ولی هر بار با محبت خاصی بهم «درس انعطاف پذیری» می ده، اسمی که خودش گذاشته. بیش تر وقتا بهم می گه: «سختگیری و دقت لازمه، به خصوص تو کشور ما، ولی کمی انعطاف بد نیست.» منم همیشه جواب می دم: «بستگی داره که انعطاف به کجا کشیده شه!» می خندیم و حرفو عوض می کنیم.

یه روز منو نشوند روبروش، برای خودش چایی و برای من قهوه سفارش داد. ازم خواست با دقت و بدون این که بپریم وسط حرفش، گوش بدم: «ما با مردم زندگی می کنیم، با دوستان. من برای شما ارزش و احترام قائلم. زیاد کار می کنید و کم دستمزد می گیرید. لیاقت شما دو برابر و حتی سه برابر حقوقیه که دولت بهتون می ده. انصافاً حقوقتون کمه. شما طبق قرارداد حقوق می گیرید، و همون طور که می دونید، دولت نمی تونه حقوق کارمندارو بالا بیره.»

مدت زیادی ساکت موند و نگام کرد. چون اون شروع کرده بود به حرف زدن، منتظر بودم، یا فکر می کردم که باید منتظر باشم تا بقیه حرفاشو بشنوم. راستشو بخواین، نگاش بدون این که چیزی بهم بگه، با من حرف می زد:

«زندگی هر روز گرون تر می شه و نظر مارو نمی پرسه. باید باهاش کنار اومد. همه مردم می دونن که بیش تر حقوقا قراردادیه. دولتتم می دونه،

همون طور که می‌دونه تنها راه‌حل جبران این کمبودها، سازش مردمه. دولت چشماشو بسته. مجبوره، وگرنه شورش می‌شه. مردمم به اندازه توانشون سعی می‌کنن چاله‌هارو پرکنن. طبیعیه. به این می‌گن عزم و اراده ملی، یه کار دسته‌جمعی برای آروم‌تر کردن اوضاع. ولی مسئله اصلی اینه که این کار با ملاحظه انجام شه و اگر کسی توانشو داره با ظرافت برخورد کنه. این همون چیزیه که من بهش می‌گم انعطاف. باید از هر شهروندی که به دولت کمک می‌کنه، تشکر کرد. افرادی مثل شما هستن که ثبات و حتی شکوفایی مملکتو تضمین می‌کنن. با شما موافقم که بعضی از مسئولای اقتصاد کشور، از این کار بدشون می‌آد، من به دم و دستگاه مالیات و این جور چیزا فکر می‌کنم....

«چیزی که شما در جایگاه اخلاقی مطرح می‌کنید و بهش می‌گید رشوه، من اسمشو می‌ذارم اقتصاد موازی، جالبه که در این مورد حتی کسی پنهان‌کاری هم نمی‌کنه. این کار به نظر من لازم و ضروریه. نمی‌گم خوبه، می‌گم باید باهاش کنار اومد و نباید با کلاهبرداری و دزدی یکیش کرد. نباید فکر کنیم که فقط کشورای در حال توسعه با این مشکل دست و پنجه نرم می‌کنن. به جار و جنجال‌های فرانسه، ایتالیا و حتی ژاپن نگاه کنید. تو مملکت ما این کار جنبه انسانی و شخصی داره. ولی تو اون کشورا دیگه اراده مردم مطرح نیست، اختلاس‌های کلان مطرحه، کلاهبرداری‌ها، راهزنی‌های بزرگ. آیا شما متوجه نشدید که از شروع درگیری‌های ایتالیا با رشوه‌گیری‌های میلیاردی، اقتصادش با مشکل مواجه شده؟ خوب بین ما و اونا نقطه مشترکی وجود نداره. کار ما صنعتی و در حال توسعه است؛ از هر روشی که ممکنه استفاده می‌کنیم تا سر و ته پرونده‌رو هم بیاریم، اونم برای صرفه‌جویی تو وقت و ایجاد شغل.

حساب ما با حسابای اونا تو بانک‌های سوئیس که سیاستمدارای اروپایی باز کردن تا حقوق شغلای ناجور و خطرناک و حتی مافیاییشون رو برداشت کنن، زمین تا آسمون فرق داره. ما کارمندای بدبختی هستیم، با دستمزدای پایین که هر روز سگدو می‌زنیم تا بچه‌هامون، تحصیلات معمولی، تعطیلات مناسب و زندگی بدون کمبود و بی‌غم و غصه‌ای داشته باشن. ما حتی بیش‌تر از نیازمون نمی‌خوایم و به کم قانعیم. فقط برای سیر کردن شکممون می‌خوریم. مالمون حلاله. کاملاً حلال، آقای اخلاق! امیدوارم بفهمید چی می‌گم!»

پنج دقیقه تموم ساکت موند. با خودم گفتم یه رئیس این طوری حرف نمی‌زنه. غیر ممکنه. این برخلاف شغل و وظیفشه. این خودمم، یا شاید وجدان هالوی منه که داره حرف می‌زنه. چقدر پرحرفه. این همه سکوت معنیش چیه؟ این همه گوشه و کنایه یعنی چی؟ معنیشو نفهمیدم. ازش تشکر کردم و زیر لب غر زدم: «بینش ما از چیزای دور و ورمون یکی نیست.»

این دفعه خلقتش تنگه. جواب سلاممو به زور می‌ده. همیشه حال بچه‌هامو می‌پرسه. رو میزش یه پرونده است. روشو می‌خونم: صبان. ازم می‌پرسه که کارای آقای صبان چطور پیش می‌ره. می‌خندم. صبان به عربی می‌شه رختشور. این اسم خیلی بهش می‌آد. یه کم فکر می‌کنم، بعد می‌گم: «به نظرم این مردک از اوناست که می‌خواد منو بخره. مطمئنم که چون پرونده‌شورد کردم، فکر کرده پولی که می‌خواست بهم بده کم بوده؛ دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.»

«پس انعطاف چی می‌شه، با این قضیه چیکار می‌کنید؟»

«باید یاد بگیرم، آقا.»

وقتی داشتم برمی‌گشتم یادم او‌مد که باید درخواست بورسیه می‌کردم تا پسر بزرگم واسط بتونه تو امتحان ورودی دبیرستان قبول شه و برای گرفتن دیپلم خودشو آماده کنه. تو خونه جا نداره تا درساشو بنویسه و بخونه. اونم مثل بقیه جوونای مراکشی تو خیابونای بزرگ شهر، زیر نور چراغ برق درس می‌خونه. اگه تقاضانامه‌رو بنویسم و پست کنم، هیچ وقت بورسیه نمی‌شه. حتی پرونده‌شو بازم نمی‌کنن. همه می‌دونن، که این کار «پارتی» می‌خواد. من که تو وزارتخونه آشنایی ندارم. باید دنبال یه پارتی باشم. به نظرم لازم نیست که حتماً رفت و آمد خونوادگی باهاش داشته باشم. کافیه بدونم پرونده‌رو پیش کی باید بفرستم و چطوری اون پاکت معروفو رد کنم بره.

امکان نداره! اگه منم رشوه بدم، دیگه دلیلی نداره پاکتای پولو رد کنم. اگه زنم بشنوه با صدای بلند دارم فکر می‌کنم بهم می‌گه: «تو فکر می‌کنی یه قدیسی، قهرمانی، تو تنهایی و ماهارم با فقر و فلاکت، تو تنهایی خودت شریک کردی. اونایی که بهشون ایمون داری، همون آدم خوبا، اونام به فکر آینده بچه‌هاشونن و سعی می‌کنن از عهده خرج و مخارجش برآن. به هر حال پسر ما قربونی ندونم‌کاریای تو نمی‌شه. هر کاری از دستم برآد می‌کنم تا این بورسیه‌رو بگیره.»

«هر کار» یعنی چی؟ طلاهاشو می‌فروشه؟ از سیدی لاری قرض می‌گیره؟ می‌ره جلو کارمندای وزارتخونه آبروریزی را می‌ندازه؟ از فکرشم سرخ می‌شم. حلیمه نمی‌تونه همچین کاری کنه. نه، این فکرو شیطون تو سر آدم می‌ندازه. باید از کله‌ام بیرونش کنم. آره، اون هنوزم جوون و خوشگله. شایدم بهم خیانت می‌کنه. عجیبه، تا حالا هیچ وقت به

این چیزها فکر نکرده بودم. شایدم چون از این کار خوشش می‌آد تق می‌زنه. به هر حال خودش می‌دونه که تحصیلاتش اجازه همچین‌کاری رو بهش نمی‌ده. پس اگه یه روز باهام دعوا و جر و بحث نکنه، بهش شک می‌کنم؛ ساکت بودنش نشون می‌ده که یه نفرو پیدا کرده تا کمبوداشو جبران کنه و آرومش کنه. من دور و بر خودم زیاد دیدم که مردا به یه زن راضی نیستن، اونا خیلی دوست دارن که معشوقه‌شونو عوض کنن و پابند یه نفر نباشن. خود منم که به ناجیه فکر می‌کنم، دختر خاله ممنوعه. اون تنها زندگی می‌کنه، البته از وقتی که شوهرش تو تصادف جاده کازا - رباط فوت کرد. ماشینش محکم می‌خوره به یه کامیون که نصف شب با چراغای خاموش تو اتوبان وایساده بود. سیدی لاری خیلی درگیر کار ناجیه شد. منم، طوری که کسی نفهمه، مواظب بودم تا نصف حق بیمه‌رو بالا نکشه. برای یه بارم که شده و فقط برای این که به من نشون بده می‌تونه آدم شریفی باشه، دزدی نکرد. ناجیه زن قشنگیه. من باید با اون ازدواج می‌کردم. باید با یه مرجع مشورت می‌کردیم، و شاید اجازه می‌داد تا با وجود اون (یه ذره) شیر، با هم ازدواج کنیم. یکی دو سال ازم کوچیک‌تره. شاید چون نباید باهاش ازدواج کنم، ازش خوشم می‌آد. چشمای آبی و موهای سیاهی داره. از وقتی بیوه شده، نگاهش پر از غم و غصه است، انگار داره دنبال چیزی می‌گرده. یه زن منتظر. البته الان داره دخترشو بزرگ می‌کنه، سیزده سالشه و مدرسه ابتدایی می‌ره. هر بار می‌بینمش، همون‌طور که پایینو نگاه می‌کنه بهم سلام می‌ده - یه لبخند کوچیکم تحویلیم می‌ده. به هر حال اونم باید از من خوشش بیاد. ولی من ترجیح می‌دم به جای این که به کارای نشدنی فکر کنم، به اون فکر کنم. اینم باید بدونین که من با زخم روراستم. نمی‌تونم بهش خیانت کنم. نه

این که نخوام، نه، بلکه اصولی هست که دوست دارم بهشون پابند باشم. ناجیه یه عکسه، یه لبخند، یه رؤیا که گوشه ذهنم جاش دادم. بعضی وقتا داد و هوار حلیمه منو پرت می‌کنه تو تله‌ای که هیچ راه فراری نداره؛ اون وقته که یواشکی بهش فکر می‌کنم. بیش‌تر وقتا حس می‌کنم ته یه چاه گیر کردم و مجبورم مثل حیوونا زندگی کنم. ولی درست همون موقع چشمام برق می‌زنه، نوری روشن می‌شه و صورت نورانی ناجیه‌رو می‌بینم. کاش با اون از این جا برم، دور شم، یه جای ناشناخته، برم و برنگردم، مثل بچه‌ها تو یه ساحل دورافتاده دنبال هم بدویم، موزیک ویوالدی پخش شه، هوا سرد باشه و من با پلیور اسکاتلندی پشمی و بزرگم روشو بپوشونم، به طرفم کز کنه، گرمش بشه و موهای سیاه قشنگش رو شونه‌هام بریزه... آه! اما این یه فیلم آمریکاییه برای جوونای پارسی، یا تبلیغ یه عطر، یا یه ماشین جدید!

حاج حمید می‌دونه چطوری ضد حال بزنه. انگار فکر منو می‌خونه. درست وقتی می‌خوام موزیک ویوالدی گوش بدم، صدای دورگه‌اش منو برمی‌گردونه به زمان حال. از پشت در شیشه‌ای بهم می‌گه که آقای صبان پرونده‌شو دوباره آورده. جوری روی اسمش تأکید می‌کنه که به من بفهمونه این بار باید امضا کنم. بهش می‌گم عجله‌ای نیست، یه هفته تموم وقت داریم تا پرونده‌شو دوباره بخونیم و با پیمان‌کارای دیگه مقایسه کنیم. راستش مهلت کمی به خودم دادم تا فکر کنم. یه هفته کاری به علاوه دو روز تعطیل آخر هفته‌رو گذاشتم برای تصمیم گرفتن. پیاده برگشتم. عجله نداشتم که زود برسم خونه. جلوی بار الحمرا وایسادم و آبجو خوردم، پونزده درهم، کفشمو دادم و اکس بززن، یه ولخرجی کوچیک که پنج درهم برام آب خورد، دو نخم سیگار مارلبرو کشیدم، از پسر بچه‌ای که دور و بر

کافه می‌پلکید خریدم. امشب چی بخورم؟ سوپ سبزی و یه کم پنیر هلندی. هم سبکه، هم ارزون.

تو راه جلوی بقالی وایسام. خریدای فوریه رو بهم نشون داد: ۱۸۵۲ درهم. غصه‌ام می‌گیره، این همه پول به خاطر جنسای خرده‌ریز، هرچی مردم بیش‌تر خرید می‌کنن، قیمت‌ام دو برابر می‌شه. بقالم به خاطر این که قسطی می‌خرم، باهام گرون‌تر حساب می‌کنه. نگاش می‌کنم. لبخند تحویل می‌ده. یقه لباسش خیلی کثیفه. مثل بیش‌تر بقالا. این یکی بربره، اهل جنوب، تموم سالو پشت صندوقه، همون جا می‌خوره و می‌خوابه. قهرمان اقتصاده. ولی آخه اینم شد زندگی؟ هزار درهم بهش می‌دم و قول می‌دم خیلی زود بقیه شو صاف کنم. همین‌طور که می‌آم بیرون از خودم می‌پرسم: «تا حالا با کسی رو هم ریخته؟ اون که از مغازه‌ش بیرون نمی‌آد. نباید با کسی قرار مدار گذاشته باشه. زن و بچه‌هاش تو روستان. بعد از یه سال کار، دو ماه می‌ره پیش اونا و این‌طوری جبران می‌کنه. باقی سال رو هم احتمالاً همین‌طور که منتظر مشتری می‌شین، تو توالی تاریک ته مغازه، به خودش حال می‌ده.»

زنم خوش‌اخلاق شده. چه شانسی! موهاشو درست کرده، لباس خوب پوشیده و مهربون شده. مشکوکه. درباره زن همسایه باهام حرف می‌زنه، خواسته برای عروسی برادرش درستش کنه، حتی بیعونه هم داده. همین پول حالشو جا می‌آره. حقم داره. لبخند می‌زنم و دستمو می‌ندازم دور گردنش. امشب شب خوبیه. واسط بیرون داره درس می‌خونه و کریمه خوابه. فشارم می‌ده و می‌گه: «واسه همه دعوایایی که باهات کردم منو ببخش، بیش‌تر وقتا نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم؛ من فقط دنبال خوشبختی بچه‌هامونم. زندگی برای آدمای درستکار خیلی سخته.» دیگه